

مصونیت پارلمانی خفاش!

روزی میان انجمن انس وحش و طیر
حرفی گذشت و آتش پیکار در گرفت
استاد شیر و در پی او وحش صف کشید
پرزده عقاب و بر سر او مرغ پر گرفت
در زیر چارپای تن دشت شدن پنهان
خورشید را زدشت، پر مرغ بر گرفت
دورت ز چشم باد چه روز بدی که شد
سیلابهای خونین زیر و زبر گرفت
چنگ عقاب، چشم گوزنان ز کاسه کند
فریاد شیر، دامن کوه و کمر گرفت
سیم مرغ، زیر پنجه بیران فغان کشید
منقار باز، مغز پلنگان ز سر گرفت
خفاش، ساعتی شد و از روزنی پنهان
دشت نبرد را همه زیر نظر گرفت
پیروزی نبرد بچشم پرنده دید
پستان نهفت و بال چنان جای پر گرفت

با اینک که پرنداشت پرید و پرنده شد !
 با آنکه شیر خورد ، زیستان حذر گرفت
 خود را پرنده خواند و پریدن بهانه کرد
 کین ها بدل زاصل و نژاد و گهر گرفت
 طفل نبیره ، تیر نخستین بدایه زد
 فرزند عاق ، اول جان پدر گرفت
 نارفته از پریدن خفاش لمحهای
 تف خیاتش بهمه خشک و تر گرفت
 از هر کنار جانوری خشمگین دوید
 روز پرنده تیرگی از جانور گرفت
 بال عقاب ، خرد شد از پنجه پلنگ
 چنگال شیر ، گردن شاهین تر گرفت
 خفاش ، چون بدید دگر گونی نبرد
 چون مردم زمان شد ورننگ دگر گرفت
 پستان بروی دست گرفت و فرو کشید
 از چشم کور ، خود همه را کور گرفت
 با حکم شیر ، گربه کمین کرد و ایستاد
 خفاش دید و جانب مرغان زسر گرفت
 شاهین ، هر اسناک بهم کوفت پر و بال
 دنبال آن مزور بیداد گرفت

خفاش ، دید مجلس انسی میان راه
 خود را در آن فکند و در آنجا مقر گرفت
 در زیر سقف مجلس آویخت برستون
 آنرا میان هر گک و جنایت سپر گرفت
 جز شب برون نیامد و جز تیرگی نخو است
 در جان و دل محبت شام و سحر گرفت
 هر جا که بود زان پس خفاش خائنی
 در مجلسی دوید و ستونی ببر گرفت !
 تا ماند ، دردش هوس شام تیره ماند
 روز سیاه خلق ، زمان نمر گرفت
 مجلس نشین نگر ، که ز پیش نهیب باز
 آسان چگونه پرزد و دو گوش گرفت
 ای خائنان دزد که خفاش کشورید !
 فریاد خلق را نتوان بی اثر گرفت
 ای مجلسی که پرده نشینی و شام دوست !
 خورشید بین که پرده گیتی بزر گرفت
 چرخ است دیر گیر ولی نا گرفته نیست
 دیدی چگونه دامن آن تاجور گرفت !
 هر کس که عقل داشت ز فرجام « رفتگان »
 بسیار پند ها که بچشم عبر گرفت

کار زمان گرفتن دزدان بنوبت است
يك يك گرفت و خود همه را سر بسر گرفت
ماداشب است و مزده بما میدهد خروس
کاین شام هم سر آمدو راه سفر گرفت!

نبرد گاه

بآهسته گی شام از روی دشت ،
زدشتی که شب تاسپیده دهان ،
پرازبانگ و فریاد و شیون بود ،
زغرآیدن توپ روشن بود ،
بخون دامنش تانیلاید ،
زجنیدن مرگ ، آساید ،
میان جسد های خون آلود ،
که آنجا بود ،

سیه دامن خویشتن برچید ،
در آن دود بر ناله ها غلطید ،
بو حشت ز صحر اگریزان شد ،
بدربای خون رفت و پنهان شد

دهان پراز خون شفق باز کرد
شباهنگ نالید و پرواز کرد
بر آن کشته هائی که نالیدند ،
تن خسته بر خاک مالیدند ،

سپیده دمی شوم و ناخرم ،
 باندوه و غم ،
 بلا ریخت !
 سحر گاه شهریوری ننگین ،
 سیه دامن و خسته و سنگین ،
 عزا ریخت !

دمید از افق مهر خونپالا
 بزدی زده شام را بالا
 نگه کرد بر زرد رخساران
 بر آن اشکهای دهان آلا
 بر آن گرسنه لشکر خسته
 بر این کشور دست و پا بسته
 بشه گفت : کای خسرو «بیباک»
 دیگر دست بردار از این خاک
 که تخمیکه کشتی و پروردی
 دمیده است !
 مکافات خونها که میخوردی
 رسیده است !

چو فردا بتایید از کوه
 درخشنده خورشید بشکوه

نگه کرد برخانه شاه
 بر آن کاخ بر رفته تامام
 زشه کاخ والا تهی بود!
 همین رسم شاهنشاهی بود!

۱۳۲۶ - تهران



وطن !

گر وطن خانه آسایش مرد است وزن است
اینکه ما را است بگوئید کجایش وطن است
وطن اینجاست که پاکان همه اینجا بندند ؟
وطن اینجاست که آزاد همان راهزن است ؟
این وطن شد که در آن هر کس دیوانه و دزد
خانه سالار و خداوند و سرانجمن است ؟
این وطن شد که در آن بر مزه شرب امیر
تن بیچاره چو مرغ است که بر بازن است ؟
این وطن شد که بهر گوشه آن درنگری
برده بر پرده فریبست و دروغست و فن است ؟
وطن اینجاست که چون مرد هنر مند بمرد
فارغ از داشتن گور و امید کفن است ؟
وطن اینجاست که هر کس که نذر دید و نسوخت
عاقبت کارش از گرسنگی سوختن است ؟
اینهمه گرسنه و عریان کجا اینجاست کجاست ؟
خود بگوئید ؛ کجا اینهمه عریان بدن است ؟

دسته‌ای غرق نشاطند و نینندهنوز
 سیل اشکی که روان گشته جور و محن است!
 فرقه‌ای مست غرورند و نخواهند شنف
 نغره موج خروشان؛ کار قلعه کن است!
 تا در شب نگشایند و تقابند خورشید
 شب نداند که چه تاریک و سراپا حزن است!
 گیرم این باغ سراپا چمن و گل گردد
 باغبانرا چه از آن گلبن و از این چمن است؟
 گر مرا فایده از خانه من نیست، چه فرق
 کاندرا و جایگه سلمان یا بر همین است؟
 پیش من هر که در اینجا است بجز من دیو است
 هر که خون دل من نوشد خورنخوار من است!
 تیغ اهریمنی و تیغ سلیمانی چیست؟
 کار این هر دو اگر کشتن و گردن زدن است
 تیغ چون تند شود دیو و سلیمان یکتاست
 رنج ازهر که فراز آید تیمارتن است!
 اهرمن لطف اگر کرد سلیمان خود اوست
 و سلیمان نکند لطف همان اهرمن است!
 خط آزادی ما نیست چو در پرّ هما
 چشم ما خیره بنقش پروبال زغن است!

ما که از پادشه دریا در خاک شدیم
 چون ببوسیم لب او؟ که پر از خون دهن است !
 ما که آن گلبن دیدیم که جز خار نبود
 شاید این خار که بینیم گل ونسترن است !
 ما که خالی صد فی در عدن دانستیم
 شاید اینک صدف خالی در عدن است !
 بیست سال آنهمه اندوه و بلا بر دنیا
 همه دیدیم، نه افسانه و خواب و سن است !
 زندگانی دگر از اینک بود بدتر نیست
 مردن و کشته شدن بهتر از این زیستن است !
 در همه کشورها يك شکم سیر کجاست ؟
 کو، کجا هست کسی کاورا يك پیرهن است !
 خاکی از برهنگی سوخته در تابش مهر
 ماهمه شاد که این باغ پر از یاسمن است !
 همچو شمعی که میسوزیم از سرتاپا
 دلمان خوش که بزیر ما زرین لکن است !
 کاخ «بیداد» اگر سر زده، بر چرخ کی بود
 مرهمی نیست که زخم جگر خار کن است !
 گروزیان و و کیلان همه شب میرقصند
 کوامیدی که بدان شاد دل بیوه زن است ؟

یکن از مردم دانا که گدا نیست کجاست ؟
 تا جری کو که در این ملک بجز راهزن است ؟
 شیوه بندگی و بردگی و مزدوری
 جاری و ساری هر گوشه بسر و علن است !
 هر چه خواهد بشود ! میر چنین گفت و چنان
 سخن میر بزرگست و امیر سخن است !
 مال چندین سپاک و خواسته چندان سنگین
 مرد را چهره بر کودک وزن پر شکن است !
 صبح تاشب رود و جان کند و بار برد
 شام باز آید و از گرسنگی همتجن است !
 معنی ملک، همینست که ما می بینیم ؟
 معنی مهر و وطن سوختن و ساختن است ؟
 وطن آنجاست که آنجا نفسی شادی نیست ؟
 وطن آنجاست که آنجا همه شور و فتن است ؟
 هر کجا نیست دمی شادی ، آنجا ملکست ؟
 معنی ملک همان معنی بیت الحزن است ؟
 وطن آنجاست کجا دست شبانان بسته است ؟
 وطن آنجاست کجا گرگ دغل مؤتمن است ؟
 وطن آنجاست که هر پستی آنجاست بزرگ
 هر بزرگی که در آنجاست بیندورسن است ؟

اگر اینست که هر زندان ، هر قبرستان ،
هر گداخانه ، همه شهر من و ملک من است ؛
غم ایران چه خورم ؛ ایران زانها به نیست
عشق بر زندان کی درخور عقل و فطن است ؛
گر وطن جایگهی زینسان از بهر بلاست
خسته آندل که بمهر وطنی مرتین است ؛
معنی ملک و وطن هیچ گرایست که هست
ناخلف من ، اگرم هیچ هوای وطن است ؛



من بقربان تو ای ایران ، ای خانه عشق ؛
کیست آنکس که بعشق تو چو من مفتن است ؟
عشق تو گر برود از دل ، با جان برود
زانکه در دل شده این عشق مرا بالین است ؛
من بر این روز سیاه تو همی بارم خون
ورنه خاشاک تو پیش من ، سر و سمن است ؛
من بر این مردم کز مرگ تو خندد گریم
ورنه خاک تو بچشم من مشک ختن است ؛
باغبان روز خزان از همه افسرده تر است
شاعران راغم کشورها ، رنجی کهن است ؛
تیره شد روز تو زین مردم چون شمع نسوز
حکم شمعی که نمیسوزد گردن زدن است ؛

تاترا این دغلانند ، همین روز بلاست
 خر می روزتو، رخ زین دغلان تافتن است!
 ورنه بیمهری من بر تو در این چاهه نغز
 عین مهر است و کسی داند کاهل سخن است!

۱۶۹۲۹۲ تهران



مقدمه

نکات تاریخی این اشعار مبتنی بر اصول مالم
تاریخی و متون کتیبه‌هایی است که بتوسط خاور-
شناسان ترجمه و تدوین شده .

ایران چه میگوید

میکشندم ازدو جانب؛ این بسوئی آن بسوئی!
مفتیان عقدم بشوئی بسته، قاضیها بشوئی!
این گرفته گیسویم، آن یک گریبانم؛ خدایا!
هر دو گویندم گلی، گل را نباشد پشت و روئی!
ای خدا؛ ای آسمان، ای آسمانها، ای خدایان!
همنشین سنگ خارا کی شود؟ کی شد؟ بسوئی!
من هنوز از طاق بستان دارم از عدلی نشانی
من هنوز از تخت جم دارم ز فری گفتگویی!
داشتم ملکی که می پیمود خورشیدش بر روی
یعنی از سوئیش پیدا میشد و پنهان بسوئی!
از حلب تا کاشغر بر خاتم حرف نگینی
آب و جاه سنجرم از بحر بیاباب جوئی!
دید این خورشید و میداند که روی این زمینها
از اسیران جهان بشنید روزی های و هوئی!

دید این خورشید و میداند که شاهان جهان را
بوسه بر در گاه من میبود سنگین آرزویی!
یہ گمان زان رفتگان اکنون کسی گریز گردد
اشکر یزان گوید ای ایران تو ایرانی؟ تو اوئی!
من دیاری بودم از فرخندگی رشک بهشتی!
من زمینی بودم از خوبی چو رخسار نکوئی!
سر بسر نخجیر گاهی از پی نخجیر گاهی!
جابجا لغزنده جوئی از بر لغزنده جوئی!
آنک آنجا بود، کاینجا کرد پرویزی شکاری!
اینک اینجا بود، کاینجا شانه زد شیرین بموئی!
بوسه زد بر سم اسب شاه، اینجا پادشاهی
ضبط کرد این نقش را کوهی و تصدیق عدوئی!
خم شد اینجا پشت قیصر تا ببوسد سم اسبی!
خرد شد آنجا سپاهی، ملت پر خاش جوئی!
بود در هر گوشه ای چون بیشه شیری، نامداری!
بود در هر دامنی چون کوه ببری، تند خوئی!
تازه میشد جانشان چون گل ز باد نو بهاران
بادا گرمی بر دشان از جنگ و از پیکار بوئی!
باجها بگرفته ام هر سال، از هر پایتختی
خسرو بها کرده ام هر روز، بر هر شهر و کوئی!

بوده‌ام بکروزاندرپهنه گیتی سواری
 ملکه‌ها غلتیده اندرخم چو گانم چو گوئی!
 زاستخوان نامداران جهان پر گشته خاکم
 تکه‌ پر استخوان کی رفته پائین از گلوئی؟!
 من عروس سنجرم، من دختر نوشیروانم
 من زن بیگانه کردم؟ باچه عشقی، باچه روئی؟!
 دل بامید وصال من کسی خرم ندارد
 جز کسی کاوراسری بی مغز باشد چون کدوئی!
 تازه دامادان گیتی غافل از این داورها
 میکشندم ازدوجانب؛ این بسوئی، آن بسوئی!

۲۴۹۲۱۹ تهران



مقدمه

دوم مارس روزی است که بنا بر معاهده ایران و متفقین باید قشون هر سه دولت : انگلیس و آمریکا و روسیه از ایران خارج شوند و ایران را آخلیه کنند. بطوریکه روزنامه های امروز اطلاع میدهند قسمتی از آنها هم از ایران خارج شده اند .

دوم مارس

آسمان تا گردش ز آئینه دریا گرفت
گردانده جهان با نفحه بویا گرفت
گیسوان صبحدم امروز بوی مشک داد
صبحدم امروز جای دختری رعنا گرفت
چهر خورشیدی که شهر یوزغوغا زرد شد
بادم اسفند، رنگ گونه حمر گرفت
مهر خونینی که شب هنگام در دریا نشست
خون بدریا نشست و نرمک از سر که پا گرفت
صبح اول، کند از جا خیمه های اجنبی
صبح دوم، مست و خندان خیمه خضر گرفت
دست باد نیمه شب پیچید چادرها بهم
صبحدم بر دوش، بار بسته چادرها گرفت

خسرو بالا نشین از خیمه چون آمد برون
 خاک زیر خیمه را شیرین جان افزا گرفت
 پهن بر روی زمین شد، گونه هابر خاک سود
 همچو مجنونی که در بر تربت لیلا گرفت
 وان زمین خورشید را بفشرد در آغوش تنگ
 بوسه های شصت ماهه زان رخ زیبا گرفت
 چون دلش از تابش خورشید نیکو گرم گشت
 بغض پنهانش هویدا شد، سرش سودا گرفت
 آسمان را گفت: « کای پتیاره چرخ هرزه گردا!
 چون تو کم پتیاره آمد، چون تو کم حاشا گرفت
 این توئی بالا کشیده، چادر مینا زده؛
 یا بمعنی قحبه ای کاو پرده زمینا گرفت !
 سخت ناهنجار گردی، نیک ناهنگام رو
 کجرو و بیگانه روشد، ره چون اینا گرفت
 با هزاران چشم کوری، با هزاران پای لنگ
 خرده نتواند کسی بر اعرج و اعما گرفت
 گر نبودی کور، میدیدی که بر ایران پیر
 سخت سنگین است بار سلطانه بر نا گرفت
 خاک ایران کهن را سر بسر شایسته نیست
 زیر پای، تازه پیدا گشته امریکا گرفت

لندن مغرور را با کشور ایران چه کار؟
 تیغ چرچیل از چه باید بر سردار گرفت؟
 مسکو خون دیده را با مشکوی ما از چیست؟
 شاید از خون کس نخواهد نافع بویا گرفت؟
 جیش استالین اگر با ما براه دوستی است
 خواهد آذر با یجانرا از چه رواز ما گرفت؟
 آسمان! اینجامزار اردشیر و خسرو است
 مدفن شیران نباید مأمّن رو با گرفت!
 خانه شاپورد و الا کتاف خود باز یچه نیست
 خانه اش ویران مکن کاو خانه درد لها گرفت!
 تادراین ویرانه تاریخ و کتیبه است و ستون
 عشق این کشور از این مردم نشاید وا گرفت!
 زیر آن میخی که زد از خیمه دست اجنبی
 دیده بود ز جمهوری بود و در روی جا گرفت!
 زیر این چادر که میزد، بود بوریجان بخواب
 خواب راجزدیو، کی از دیده دانا گرفت؟
 بردل ایران همینها لکه ها از خون گذاشت
 بردل ایران که روزی تیغ خونپالا گرفت
 راست خواهد، اندراین کشور دگر چیزی نماند
 جز گروهی کاو پیای جای درغیر گرفت

هر زمان قحط دروغی گشت و نان شد ناپدید
 با سبوس اندر گلوها خنجر برآ گرفت
 زرد شد در پیش مادر، چهر فرزند عزیز
 بی طیب و بی دوا زیر زمین ماوا گرفت
 بی کفن ماندند زنها دسته دسته، رشته سان
 رشته گوهر برایشان چشم گوهر زان گرفت!
 ستر عورت داشتن بر مردمی افسانه شد
 مردمی رامستی افسانه و رؤیا گرفت!
 آسمان این گفته ها بشنید و نرمک خنده زد
 بر زمین هرزه گو کاینسان ره دعوا گرفت
 « کای زمین! آرامتر شو، ارزش گفتن بدان
 راه و رسم هرزه لائی مردم رسوا گرفت
 نیک میدانم که روزی این دیار مردخیز
 از کران باختر تا خاور اقصا گرفت
 قیصران روم رازیر لگد مالید و کشت
 قلعه ها از آهن و پولاد و روئینا گرفت
 بند از سوراخ کتف دشمنان بیرون کشید
 دانه تسیح را از مردم صحر گرفت
 مرد باید بود، دل بر آسمان بستن خطاست
 آسمان کی بر بد و نیک جهان طغرا گرفت؟

هر کسی جائی در این گیتی بقدر جثه یافت
 پشه جا کمتر گرفت و بیشتر عنقا گرفت
 دیدی آن روزی که اینجا مردم و الانشست
 کله بر کیهان کشید و مسند و الا گرفت
 مملکت از مرد آبادان شود و مرد نیست
 این شگفتی نیست کاورا لشکر اعدا گرفت
 روز آن روزین در او مردانگیها زنده بود
 شیوه مردانگی هر کوه کی ز آب گرفت
 تیر زن شد، ناوک افکن شد، پی پیکار شد
 شادمانی زندگی را مرگ در هیچا گرفت
 لشکری چون شیر در هر بیشه ای غریب نرم
 کز غریوی زهره ها بگسست و زان صفر گرفت
 جای آنها چیست اکنون؟ بنگ و افیون و حشیش
 با حشیش و بنگ و افیون کی توان دنیا گرفت؟!
 تخم مردی را در ایران دانه خشخاش کشت
 گرز خشخاش جای گرز دشمن سا گرفت
 گفتگوی علم و دانش قصه سیمرغ شد
 هر زبون گاوریشی جای بوسینا گرفت
 ماندتنها لشکری بی بند و بار و بی بسیج
 آنچه او را مرد جنگی، «عقل» شاهنشاه گرفت

لشکری نا آزموده ، بیخبر از فن رزم
 دسته «زنبوری» که چون زنبورها غوغا گرفت
 با چنان «میری» و چونین لشکری نباید شکفت
 فی المثل گر روز کین رنگ شب یلدا گرفت
 سالها این عیب ها پنهان بزیر پرده بود
 باد شهر یور وزید و پرده را بالا گرفت!



پادشاهها ؛ دشمنان رفتند، ایران ماند و ما
 پندها باید کنون از دشمن دانا گرفت
 در جهان دیدی که لشکر چیست، لشکر دار کیست
 آنکه خاک و آسمان و آب را همتا گرفت
 بر سر دشمن فرود آمد چو شاهین از هوا
 در میان از دری در زیر دریا جا گرفت
 معنی سر باز اینها بود و در فرهنگ ما
 هر که محکم با زمین زد، هر که بهتر با گرفت
 بیست سال این لشکر بیچاره سان ورژه
 گرد خود چرخید و پا از فرق سر بالا گرفت
 چیست حاصل زین همه چرخیدن و در جازدن
 ورنه تار و زقیامت میتواند در جا گرفت!
 ذره ناچیز را دیدی که با نیروی علم
 جای صدها لشکر و وزیده را تنها گرفت

لشکر از دانندگان پرور که جنگ علم و عقل
 جای جنگ تن بدن را در صف هیجا گرفت
 . . . قند و چاهن سر باز، کی فرمانده است ؟
 در جهان فرماندهی اکنون دگر معنا گرفت
 زینهمه فرمانده بی علم و دانش سود چیست ؟
 علم و دانش جای این غولان دیو آسا گرفت
 کار لشکر قلتبانی نیست، از اینان مخواه
 چشم خفاشی نباید دیده حر با گرفت
 خسروا! با چشم عقل از این سخن ها پند گیر
 زانکه عاقل میتواند پند از خارا گرفت !

۱۲۲۱۲۴۱ تهران



نقاشی طلوع يك صبح دلفریب
و پایان تاریکی «سایه‌های سیاه»

صبح نوروز

۱۳۲۵

شب از خواب بیدار شد صبحگاه
پریشیده گیسو، فرا خود کشید
بهرمی سر از کوه پائین نهاد
فرورفت و گیسوی با خود کشید

پلاسی است پنداشتی ریش ریش
که اش نرم بر سرخ دریا کشند
ویا دختری غرق دریای لعل
که گیسوش بر لعل خط‌ها کشند

فزون گشت هر لحظه از پشت کوه
پیایی شررهای برخاسته
زنخپای شنگرف، دامان شب
شد از مخمل سرخ آراسته

دویدند بر کار گاه کبود

شررهای باریک، چون رشته‌ها

چو بر لوحهٔ قیر از ارغوان

بباریکی موی، بنوشته‌ها

نگه کردم از دور بر کوهسار

گران اشتری بود زانو زده

بر او از شفق هودجی سرخ رنگ

در آن دختری پرده یکسو زده

بتابید خورشید و بر بامها

تنک پرده از شعلهٔ زرد ریخت

بعمدا تو گفתי کسی بر زمین

طلارا بسائید و چون گرد ریخت

دو نیمه است، پنداری از هم جدا

درختان بصحرا و باغ اندرون

بتن کرده هر یک قبائی بلند

سیه دامن و شانهِ رنگارگون

چو شمعی است گوئی کنون سرو بن

که در بوستان کرده‌ای روشنش

در افتاده اندر سرش آتشی است

که هر دم گراید سوی دامنش